

«سیانور» بازخوانی زمینه‌های تاریخی

چند ماه از اکران خصوصی فیلم سیانور در محل نشریه چشم‌انداز ایران می‌گذرد. پیش از آن فیلم مصدق را در همان محل دیده بودم. پس از آن، نشریه رمز عبور ویژه‌نامه‌ای درباره سازمان مجاهدین خلق ایران به نام «منافقین بدون سانسور» منتشر کرد. این‌ها همه موجب بیداری خاطرات و بازخوانی گذشته‌ها شد. شاید برای نسل جوان و حتی میانسالان، آن‌ها که در دهه پنجاه و حتی چهل به بعد پا به هستی خاکی گذاشته‌اند آن وقایع نیز همچون وقایع بسیار گذشته که به صفحات تاریخ سپرده شده‌اند، موجد هیجان و احساس خاصی نباشند. رویدادهایی نظیر سایر رویدادهای تاریخی. اما برای نسل من داستان چیز دیگری است.

خوشه‌های خشم:

نسل دهه بیستی‌ها، نسلی که در دهه چهل میلادی پس از جنگ دوم جهانی به دنیا آمد، در زمان کودکی غیر از آنچه در کتاب‌های درس تاریخ می‌خواند از زبان بزرگ‌ترها چیزهایی درباره تجربه‌های زنده خودشان، خوش‌گذرانی شاهان و شاهزادگان قاجاری، قحطی، اختناق و استبداد، انقلاب مشروطه، قیام مجاهدین مشروطه‌خواه آذربایجان، نهضت چریکی جنگلی‌های گیلان به رهبری میرزا کوچک‌خان، اقتدار رضاشاهی، خدمات او و مدرنیزه کردن ایران و خدمات فنی و زیربنایی آلمانی‌ها و بالاخره اشغال ایران، بردن رضاشاه توسط انگلیسی‌ها و آوردن فرزندش محمدرضا، کودتای بیست و هشت مرداد، حزب توده، قیام ملی سی تیر و... شنیده بود. با زمان که پیش

می‌آییم نسل من، نسل دهه بیستی‌ها از این روایت‌های اخیر چیزهایی را خودش زیسته، تجربه کرده و خاطراتی دارد توأم با احساس و درک زنده از وقایع. یکی از آن میان همچون «مشتی نمونه خروار» را شرح می‌دهم که وصف حال و خاطره تاریخی آن نسل است: به او گفته می‌شد عمویش را انگلیسی‌ها کشته‌اند. وقتی در نیمه اول ابتدایی بود در نقطه‌ای دور افتاده از مدیر و همزمان معلم دو کلاس که در غیاب معلم دو کلاس دیگر، هر چهار کلاس را اداره می‌کرد و از انسانیت او خاطراتی دارد. مدیر شرافتمند و پرکاری که برای حمایت از ملی شدن صنعت نفت به رهبری دکتر محمد مصدق بچه‌های کوچک را به صف می‌کرد تا برای خرید اوراق قرضه ملی که پول آن را پیشاپیش از پدرانشان گرفته بودند به نزدیک‌ترین شهر بروند. یک روز هم که در مأموریت پدرش همراه او به کرمانشاه رفته بود ناگهان صدای تیر و توپ و تانک می‌آید و همه در طبقه دوم اداره روی زمین دراز می‌کشند. هنگامی که همین کودک در نیمه دوم ابتدایی در جای دیگر به مدرسه می‌رود می‌فهمد که پدرش آن مدیر مدرسه را به‌عنوان کارمند کارخانه نزد خود آورده و بفهمی‌نفهمی یک چیزهایی که همه آن را نمی‌دانند به گوشش می‌خورد، مثلاً این که این مدیر فراری است و کسی نباید بداند او همان آقای افتخاری مدیر و معلم سابق آن مدرسه روستایی است. همین کودک یک روز آقایی را می‌بیند با یک کیف کارمندی سنگین که هنگام خداحافظی با شدت و قدرت به طرز مخصوصی با پدرش محکم دست می‌دهد و با هیجان و صلابت و با صدای بلند شعار می‌دهد: «... پاینده ایران جاوید...» اشتباه نکنید نمی‌خواهم چیزی را مخفی کنم و نه چیزی نادرست به شما منتقل کنم. فقط همین دو سه کلمه از آن وداع پر هیجان به یاد آن کودک مانده: پاینده و جاوید. شاید یک زنده‌باد هم داشته ولی مطمئن نیستم، حالا پاینده کی بود و جاوید چه کسی؟ پس از

گذشت شصت سال به خاطرش نمی‌آید، شاید از بس مجذوب حرکات نمایشی و رزمی دوست پدرش شده بوده.

بعدها که اطلاعات بیشتری پیدا کرد و به این مراسم فکر کرد گمان می‌کرد آن شخص پان ایرانیست بوده، حالا از پان ایرانیست‌های خاک و خونی پزشکیپور یا داریوش فروهر؟ و الله اعلم.

اندکی بعد شاهد تظاهرات خیابانی ده‌ها هزار نفره در تهران می‌شود که بعدها می‌فهمد توده‌ای بوده‌اند. هنوز نمی‌داند در مملکت چه خبر است و چه حوادث سرنوشت‌سازی را از سر می‌گذرانند. هنوز کودک است. چند سال بعد همین نوجوان سیزده یا چهارده‌ساله در دبیرستان مرآت واقع در میدان عشرت آباد آن موقع و میدان سپاه کنونی در تهران، نمی‌داند در اثر چه رانه‌ای نام روزنامه دیواری خود را که با هزار عشق و علاقه بر روی کاغذ گلاسه تهیه کرده می‌گذارد «انتقام». چه لذتی می‌برد و چه احساس شخصیتی می‌کند، وقتی دبیرها روزنامه را می‌خوانند و به یکدیگر نشان می‌دهند. موضوع «انتقام» چه بوده، خودش که نمی‌داند شاید دبیرها که با فهم و کمال‌ترند می‌دانستند. شاید همین‌ها بوده‌اند که حس «انتقام» را در دل آن نسل می‌کاشتند، و حالا با دیدن این عنوان لبخندی طنز آمیز بر لب می‌آورند.

دبیرانی از همه قماش، توده‌ای، مصدقی، ملت ایرانی و ... لابد شاهی‌ها هم بوده‌اند، اما در لاک خود و بدون تظاهر. بعضی از حرف‌های بو دار سیاسی‌های مخالف حکومت را هنوز به یاد می‌آورد: از معلم تاریخ گرفته که همواره از درد معده دستش به حالت ضعف روی شکمش بوده تا معلم شیمی بنام کوچک زاده که با بغض می‌گوید: «ارزش یک معلم در این مملکت از یک پاسبان کم‌تر است». یا نراقی دبیر ریاضی قد بلند و خوش اخلاق که خودش گفته بود در زمان جنگ دوم مدتی زندان بوده. و بچه‌ها پچ پچ می‌کردند که طرفدار

آلمانی‌ها بوده. درخشش هم معلم جغرافیاست که یک‌بار با لگد یکی از دانش‌آموزان را از کلاس بیرون می‌اندازد. چند سال بعد در سال ۱۳۴۰ تازه می‌فهمد که آن معلم چاق و قلدر مسلک - که پیش خودمان بماند از او خوشش نمی‌آمده - سر کرده اعتصاب‌های معلمان است که در یکی از آن‌ها یکی از معلمان به نام خانعلی در میدان بهارستان تیر می‌خورد و در دم جان می‌سپارد.

بعضی از روزهای تعطیل با بچه‌های انجمن اسلامی دانش‌آموزان و دانشجویان در مشهد جمعه‌ها به گردش‌های یک روزه (می‌گفتند پیک نیک) می‌رود. در آنجا با بحث‌های سیاسی آشنا می‌شود. آقای ظاهر احمدزاده و دانشجویان پیرو استاد محمدتقی شریعتی (پدر دکتر شریعتی و رهبر معنوی کانون نشر حقایق اسلامی مشهد) مبتکر تأسیس اولین انجمن اسلامی دانش‌آموزی در مشهد می‌شوند، به اتفاق امیر پرویز پویان و مسعود احمدزاده از طرف دانش‌آموزان عضو انجمن به عنوان شورای مدیریت انتخاب می‌شود. با نهج‌البلاغه آشنا می‌شود و خطبه‌ای از آن به ترجمه جواد فاضل با عنوان «شهان را وظایفی ویژه است» را در یکی از جلسات انجمن با شور و هیجان قرائت می‌کند. همه دانش‌آموزان سراسر گوش‌اند و فکر می‌کنند آدم مهمی است. پویان و احمدزاده سیاسی‌ترند. پدر احمدزاده از فعالان سیاسی ملی-مذهبی زندان دیده (به اصطلاح مصدقی) و یکی از برادران پویان زندانی سابق توده‌ای که بعد از آزادی به کار ترجمه پرداخت و دیگری که دانشجویست از شاگردان استاد شریعتی در مشهد و بازرگان و طالقانی در تهران است.

هنر و ادبیات خشم:

یکی از روزها نزدیک‌ترین دوست‌اش یک تکه کاغذ تا شده به دستش می‌دهد. آنرا می‌خواند، حالی می‌کند و خیلی ساده مثل یک کار پیش پا افتاده و بدون اطلاع از عواقب کار شروع می‌کند به نوشتن آن روی تخته سیاه کلاس:

به کنشت و به کلیسا و به مسجد سوگند.

به چلیپای سر زلف عزیزان سوگند.

که به ما شرم بود بندگی بی‌شرفان.

هنوز آخرین کلمه را ننوشته که آقای بنداد دبیر خوش پوش و کراواتی و ادکلن زده درس زیست از در وارد می‌شود و یک تو گوشی محکم حواله‌اش می‌کند. بی سر و صدا و به دو مثل مجرمین فراری از کلاس و مدرسه می‌زند بیرون. بعدها می‌فهمد این دبیر ساواکی است و برادرهای بزرگ آن هم‌کلاسی و دامادشان آقای صلاحی دبیر فلسفه و منطق همه توده‌ای‌اند. مدیر و ناظم مدرسه و بهترین دبیران یک خط در میان توده‌ای، مصدقی، و یا از مخالفین نوع دیگراند.

در سطح جهان نیز همین روح حاکم است. از انقلاب‌های استقلال‌طلبانه آزادی بخش گرفته، تا انقلاب‌هایی کم و بیش با مضمون سوسیالیستی در همه جا حتی در اروپا در کشورهایی هم‌چون (اسپانیا، فرانسه، ایرلند، ایتالیا و ...) به صورت جنبش‌های منطقه‌ای استقلال طلبانه فوران می‌کند. آن شبیحی را که مارکس و انگلس آنرا در ابتدای نیمه اول قرن نوزدهم به هنگام تدوین بیانیه کمونیست بر فراز اروپا دیده بودند اکنون پس از یکصد سال از تاریخ تدوین آن بیانیه در میانه قرن بیستم آن هم نه در اروپای پیشرفته صنعتی بلکه در آسیا و آفریقا و آمریکای لاتین به پرواز درآمده بود. نیروهای ارتش آزادبخش چین به رهبری مائو تسه تونگ (مائو) صدر حزب کمونیست چین با راهپیمایی

میلیونی و دادن یکصد هزار شهید و پارتیزان‌های کره و ویتنام به ترتیب بر سپاهیان اشغالگر ژاپن، فرانسه و آمریکا در جنگی با تجهیزات نابرابر و با تمام خشونت غربیان پیروز شدند. ابتدا ژاپنی‌ها، فرانسه و سپس آمریکا با سرشکستگی راه فرار پیش گرفتند. چندی بعد انقلاب ملی کوبا به رهبری فیدل کاسترو رنگ سوسیالیستی به خود گرفت و در بیخ گوش آمریکا زنگ خطر را بر طنین‌تر کرد. فرانسه استقلال الجزایر را به رسمیت شناخت. آفاق معنوی و حسی (پارادایم) آن زمان در ایران فهرست وار از این قرار است: انتقام، غرب‌ستیزی، انقلاب، سوسیالیسم، برابری، برادری، نفرت از طبقه استثمارگر (بعدها استکبار)، خودمداری و ستایش قدرت، ضد احساسات و در عین حال شدیداً احساساتی (رومانتیک)، ضد سوسول بازی و اشرافی‌گری و بلکه ضد هر نوع رفاه و آسایش، سخت‌گیری با خود و دیگران، با نمونه‌هایی تا سر حد مازوخیسم و سادیسم، با فقرا و همچون آنان زندگی کردن، دردمندی و نفرت از بی‌دردی «مرفهین بی‌درد». عبارتی که بعدها به زبان آیت‌الله خمینی جاری شد. یکی از علت‌های موفقیت و دست یافتن آیت‌الله خمینی به رهبری این بود که تبلور و مظهر این آفاق معنوی زمانه بود و دیگر آنکه بر ویژگی‌های روح تاریخی جامعه فئودالی ایران سوار شد شاید نه به عمد و خودآگاه بلکه خود بخود و ناخودآگاه. چون از دل روحانیت سنتی و تاریخی برآمده بود.

در سال ۱۳۴۱ خبر هجوم چماق‌داران بسیج شده به نام «دهقانان و کارگران» طرفدار شاه به دانشگاه تهران در همه جا منتشر شد. در بهار سال ۱۳۴۲ با محاکمه پانزده نفر از سران و فعالان نهضت آزادی و سرکوب دانشجویان دانشگاه تهران - تنها دانشگاه آن زمان - و به بن‌بست رسیدن مبارزات قانونی جبهه ملی و سایر احزاب سیاسی و همچنین سرکوب جنبش پانزده خرداد و تبعید آیت‌الله خمینی و بازداشت روحانیون طرفدار او و از نفس

افتادن تروریسم سیاسی فدائیان اسلام، رادیکالیسم انقلابی (انقلاب بنیادی اعم از مارکسیستی و اسلامی، و نه بنیادگرایی که امروزه مصرف دیگری پیدا کرده) بر کرسی می‌نشینند.

«چه باید کرد؟» دستور روز و موضوع مطالعه و رایزنی تمام جوانان پر شور مایوس از مبارزات پارلمانی و سر خورده از فعالیت احزاب سنتی می‌شود. هر گروه ما به ازای رادیکال (بنیادی) خود را پیدا می‌کند. حزب توده می‌دهد فدائیان خلق، نهضت آزادی می‌دهد مجاهدین خلق، سایر احزاب و جریان‌های سیاسی و مذهبی و سنتی هر یک به نوبه خود قدم‌هایی به سوی مبارزات انقلابی مسلحانه بر می‌دارند ولی چون فاقد بینش تئوریک کاربردی هستند به سوی یکی از این دو قطب رانده می‌شوند. در این دو قطب نیز طبعاً بر حسب سابقه و سیر تاریخی حوادث مارکسیسم انقلابی از نوع پیروزمند جهانی آن در اینجا و آنجا به کرسی می‌نشینند. از آخرین این پیروزی‌ها در نبرد انقلابی کوبا در ۱۹۵۹ میلادی (۱۳۳۸ هجری) گرتة برداری می‌شود. حالا روایت‌ها و حوادث سیاسی دوران کودکی را که در آن هنگام برای نسل ده و بیست که شرح آن پش از این آمد موضوع تفریح و بازی هیجانی بود از زبان دیگران به صورت دردناک و دقیق‌تری می‌شنود. داستان زندان‌های مخوف شاه، فراموشخانه، جانبازی‌ها و قهرمانی‌های پنهان افسران گمنام سازمان افسران حزب توده، داستان ملی شدن صنعت نفت و قیام قهرمانانه سی‌تیر، کودتای خونین ۲۸ مرداد، همراه با اشعار نیما و شاملو و هوشنگ ابتهاج و ده‌ها شاعر توده‌ای و آزادی‌خواه دیگر. آهنگ «مرا ببوس / برای آخرین بار / چرا که می‌روم به سوی سرنوشت» و روایت‌های گوناگون مربوط به سراینده آن سرهنگ سیامک یا گل نراقی (چندان اهمیتی ندارد کدام یک) سخت به جانش می‌نشینند. در نهایت - آن‌طور که از ادبیات پنهان عاشقانه آن دوران بر می‌آید

می‌خواست همچون آن‌ها، بر فروزنده «آتش در کوهستان‌ها» باشد چرا؟ برای اینکه در طرف فضیلت و در برابر رذیلت قرار گیرد. نبرد تاریکی و روشنایی. نبرد ازلی اهورا مزدا و اهریمن، رستم و دیوهای بدجنس. روح مسلط زمانه روح ستیز و نبرد است و عشق ممنوع. عشق پاک اما ممنوع، به خاطر خلق یا حتی به خاطر یک ممنوع یا یک دوست یا به خاطر نفس خود عشق. عشقی که جاذبه و زیبایی‌اش در پرهیز از آن و از خودگذشتگی در آن است، به خاطر ارزش‌های والا؛ از نوع نامه‌های «ورتر جوان» اثر معروف گوته بیانگر روح رمانتیک قرن نوزدهم اروپا. اثری که با خواندن آن جوانان خودکشی (بخوانید خودزنی) می‌کردند و به همین دلیل در کشورهای اسکاندیناوی انتشار آن ممنوع اعلام شد. همچون تأثیر آثار صادق هدایت با فاصله یکصدسال از رومانتیسم اروپایی؛ نخبه‌گرایی مدرنیته، رومانتیسم انقلابی و نیهیلیسم، همه متون این‌گونه خوانده می‌شود، از متون علمی مارکسیستی تا متون مقدس دینی؛ شعر و ادبیات، تأثر و سینما همه اصالتاً چنین است یا چنین قرائت می‌شود. در تأثر شهر (سنگلج) نمایشنامه‌های غلامحسین ساعدی گل می‌کند و فیلم قیصر تأثیر گذار می‌شود. هرچه جز این طرد می‌شود. مارکسیسم رزمنده فدایی جای مارکسیسم حزب توده را می‌گیرد. اسلام مسالمت جو جای خود را به اسلام رزمنده می‌دهد. مهندس بازرگان تکنوکرات دانشمند، اسلام مکتب مولد و مبارز را می‌نویسد. آل احمد بر طبیل شرق و «هند مادر» و روشنفکر متعهد می‌کوبد و شریعتی بر حسین وارث آدم و روشنفکر مسلمانان مسئول تکیه می‌کند. طالقانی «آیت الله سرخ» می‌شود. خمینی با اغتنام فرصت، از درگذشت آیت‌الله بروجردی و جریان مساعد خارجی سود جسته زیرکانه با لحن و شیوه‌ای عوام پسندانه بر طبیل قیام بر علیه دربار می‌کوبد و درست به همین علت شش مرجع ردیف‌های بالاتر را دور زده، به مرجع درجه اول بلامنازع

تبدیل می‌شود. مقصودم از تمام این مقدمات تصویر کردن و محسوس کردن روح زمانه برای نسل‌هایی است که این روح را درک نکردند و اکنون می‌خواهند از خلال تاریخ آن را قرائت کنند. هنر و ادبیات بهترین انعکاس‌گر دوران است. نطفه آثار ادبی و رمان‌های بزرگ فارسی همچون کلیدر محمود دولت آبادی و سال‌های ابری علی اشرف درویشیان و بعضی مجموعه اشعار که بعدها به طور رسمی و گسترده منتشر شد در این دوران بسته می‌شود. نگاه کنید به این قطعات از هوشنگ ابتهاج (ه. ا. سایه) در کاروان:

دیر است، گالیا!
هنگام بوسه و غزل عاشقانه نیست.
(...)

برمن حرام باد ازین سحر اب و عشق!
برمن حرام باد تیشهای قلبشاد!
(...)

مرگ دیگر
(...)

مرگ مردان ، مرگ در میدان
با تپیدن های طبل و شیون شیپور
با صفیر تیر و برق تشنه ی شمشیر
غرقه در خون پیکری افتاده در زیرِ سم
اسبان
وه چه شیرین است
رنج بردن
پا فشردن
در ره یک آرزو مردانه مردن!
وندر امید بزرگِ خویش
با سرودِ زندگی بر لب
جان سپردن
(...)

و اما (شاملو) در باغ آئینه / و برسنگفرش «عشق به انسان را در عرصه

مبارزه سیاسی را مطرح می‌کند.

یاران ناشناخته ام
چون اختران سوخته

چندان به خاک تیره فروریختند سرد
(...)

خون را به سنگفرش ببینید! ...
این خون صبحگاه است گوئی به سنگفرش
که اینگونه می‌تپد دل خورشید
(...)

شاعر در این قطعه واقعیت‌های تلخ سیاسی و اجتماعی را نشان می‌دهد و یاد مبارزه سرکوب شده‌ی در خون تپیده و یاران «چون اختران سوخته» در ذهن شاعر زنده است، شاملو عصیان اجتماعی را در شعر خویش بیان می‌کند. او از عشقی که همزاد مرگ است سخن می‌گوید و از مبارزه و شکست پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، سرود پیروزی و مرثیه شکست در شعر شاملو همسرایی می‌کنند. «شاملو حتی وقتی شعر عاشقانه می‌سراید دل در گرو مبارزان راه آزادی دارد...»

با این پرواز سریع و ارائه تصاویر پانورامیک عجولانه برفراز آسمان ایران با تأکید بر فضای سیاسی اختناق‌آلود پس از دهه بیست هجری (در حدود سی و پنج سال پیش از وقایع موضوع فیلم «سیانور» شاید توانسته باشم تجربه زیسته و احساسی نسل پدید آورنده سازمان‌های زیر زمینی انقلابی و کنش‌ها و رانه‌های روانشناختی آن را به نسلی که آن وقایع را به عنوان موضوع تاریخی مطالعه می‌کند منتقل نمایم. نسل جوانی که فهم و چه برسد داوری درباره آنچه بر سر یک یا چند نسل پیش از او آمده بدون درک زمانه و تنش‌های روانشناختی و عاطفی آن‌ها برایش به درستی مقدور نباشد.

جان کلام درک ضمیر ناخودآگاه آن نسل است. ناخودآگاهی که ریشه در تاریخ دارد و من سعی کردم تا حدظرفیت این نوشتار حس این ناخودآگاه را به خوانندگان جوان‌تر از خود منتقل نمایم و شاید هم یک بازسازی حسی برای هم نسل‌های خودم که همواره در پی تحلیل مسیر طی شده، تحلیل‌های عموماً

سیاسی و حداکثر اجتماعی و تاریخی‌اند. می‌خواهم اهمیت ناخودآگاه و احساسات را به عنوان رانه اصلی یا دست کم یکی از رانه‌های مهمی که معمولاً در تحلیل‌های سیاسی-تاریخی نادیده گرفته می‌شود یادآوری کنم. این تحلیل‌ها بسیار ارزشمند و به جای خود درست است اما عموماً حول و حوش گفتار یا گفتمان می‌چرخد و کوشش می‌کند با تکیه بر دانش خودآگاه عقلانی در فراکنش سیر جدلی (دیالکتیک) رویدادهای سیاسی و اجتماعی و در نهایت طبقاتی به فهم درست وقایع کمک کند. چیزی که به تقریب تمام میراث ادبیات سیاسی ما را تشکیل می‌دهد: این گزاره منطقاً درست است و آن غلط. تفسیر درست این متن، (متن مقدس، یا هر متن مهم دیگر) چنین است و نه چنان. در یک کلام همه جا جستجو به دنبال فهم و رفتارهای عقلانی و خودآگاه و بایدها و نبایدها است اما واقعاً چقدر از رفتارهای فردی و اجتماعی انسان نتیجه شعور خودآگاه است.

می‌خواهم بگویم آنچه موجب شد جوانان خود را آتش زده به خرمن نظام شاهنشاهی بزنند در سطح ناخودآگاه قرار داشت؛ کینه و خشم درون ریز شده. خشم منتقل شده از سینه به سینه. خشم پدران، خشم فرو خورده مادران، ناشی از انباشت سرکوب. گرچه داوری پس از گذشت واقعه بسیار آسان و محکوم کردن پیشینیان با عناوینی همچون «فدائیان جهل» در مجله اندیشه پویا بسیار آسان است. با این حال انصاف حکم می‌کند، شرایط و اقتضائات زمانه را فراموش نکنیم. علاوه بر آن بدون این قیام‌ها نیز معلوم نیست تاریخ به کدام سمت میل می‌کند و از سوی دیگر این قیام‌ها و انقلاب‌های نا تمام با تمام کزروی‌ها آثار ماندگار تاریخی به جا می‌گذارند. درست است که بنا بر مثل مشهور، انقلاب فرزندان خود را می‌خورد. اما این گزاره‌ای نا تمام است. ادامه گزاره می‌تواند چنین باشد: اما فرزندان سالم‌تر و نیرومندتر دیگری می‌زاید.

علاوه بر این آثار مثبت انقلاب‌ها را نه در نهادهای رسمی بلکه در لایه‌های پنهان زیرین جامعه باید جستجو کرد، در بازتولید و باز زنده سازی آرمان‌ها. نه در رجال سیاسی که به انحراف می‌روند، که ذات قدرت و ثروت منزلگاه ضعف و فساد است، آرمان‌های بشری به برکت همین جانفشانی‌ها به پیش رانده می‌شوند اما نه یک جا و ناگهانی بلکه در هر انقلاب و قیام چیزی ته نشین می‌شود. چیزی تثبیت و غیر قابل انکار و بازگشت ناپذیر می‌شود. اینطوری است که تاریخ توسط پیش‌آهنگان به پیش رانده می‌شود. گرچه به ظاهر شکست می‌خورد، اگر درست باشد (در مثل مناقشه نیست) که ساختارها، سازمان‌ها، نهادها و شخصیت‌ها و رهبران را به مثابه سخت افزار تلقی کنیم، این‌ها همه معدوم می‌شوند. اما اندیشه‌ها، که می‌توان آن‌ها را نرم افزار تلقی کرد، باقی می‌مانند و به حیات و رشد خود ادامه می‌دهند. نرم افزارهایی که بقاء، رشد و تکاملشان در نظام خلقت وابسته به همین تأسیس و انحلال سخت افزاری است. تأسیس و انحلال‌های پی در پی، به پا خواستن و جان دادن. ایفای نقش در تکامل. ظاهراً طبیعت گریزی از شدن و وا شدن، مرگ و حیات دوباره ندارد. طبیعت صحنه دائمی، انفجار و انحلال است، انفجار و انحلال مادی و معنوی. تاریخ حیات مادی کائنات مشحون از انفجارها و انحلال‌های پی‌درپی است. در حالی که تاریخ حیات بشر تاریخ انفجار و انحلال جسم و روح به صورت توأمان است. شکوفایی و انحلال جان و روح. جان دادن و جان دوباره و بهتر و بالاتر یافتن. سخن مولانا در این مفهوم آنقدر زیبا و گویاست که نمی‌توان از آن گذشت:

از جمادی مُردم و نامی شدم

وز نما مُردم به حیوان سرزدم

...

بار دیگر از ملک پران شوم

آنچه اندر وهم ناید آن شوم

طبیعت، مفلس، بخیل، ریزه‌خوار و محافظه‌کار نیست. در اندیشه‌ها و فلسفه‌های هستی‌باور، هستی سخاوتمند است. از دست رفتن و از دست دادن خسران و زیانکاری نیست. نگاه فایده‌گرایانه‌ی محدودِ مادی که بنا بر آن در برابر هر دادنی باید چیزی از همان جنس و با همان بها دریافت کرد، جایی در هستی‌زاینده ندارد.

مبارزات مسلحانه یک جنبه‌دفعی و سلبی داشت و یک جنبه‌ایجابی و مثبت. جنبه‌سلبی آن عبارت بود از: مرگ بر دربار وابسته به امپریالیسم جهانی به سرکردگی آمریکای جهانخوار. آنچه که در آن ایام همه انقلابیون از کوچک و بزرگ در پی آن بودند. اما دیدیم که امپریالیسم و آمریکا در درون هریک از ما لانه دارد. چیزی که حالا می‌بینیم و آن موقع نمی‌توانستیم ببینیم. از برکت همان انفجارهاست که اکنون به این واقعیت پی می‌بریم. جان‌های زیادی داده شد تا این نتیجه بدست آمد. لابد خواهید گفت چه گران تمام شد. بله! ولی لابد ارزشش را داشت. چون اگر بدون پرداخت این بها رسیدن به این فهم مقدور بود که طی سال‌ها شده بود. همینجا است که می‌گویم، منطق طبیعت منطق فایده‌گرایی و دو دوتا چهارتای عالم مادی نیست. از طرف دیگر آنچه ماندگار است جنبه‌ایجابی و مثبت آن جانفشانی‌هاست. رفع فقر، گرسنگی، تعدی، بی‌عدالتی، بی‌خانمانی، فساد و فحشا و در یک کلام ظلم و مناسبات ظالمانه و رفع استثمار.

آنچه اهمیت دارد در این آرزوی آرمانی، نفسِ تکاپو برای تحقق آن است؛ نه خود آن. «ایتاک»^۱ جزیره‌ای برای سکونت و آرمیدن نیست. یک مسیر

۱. ایتاک - «ITAQUE» نام یونانی جزیره‌ای واقع در جنوب دریای آدریاتیک (مابین یونان و ایتالیای کنونی). در اساطیر یونان موطن اولیس قهرمان افسانه‌ای تروآ. در منظومه «اودیسه» منسوب به هومر شاعر مشهور عهد باستان یونان، اولیس پس از پیروزی در جنگ تروآ طی ماجراهای غیر مترقبه و شگفت‌انگیز به آنجا باز می‌گردد. این ضرب‌المثل را از میشل بن سائق فیلسوف - روانکاو و نظریه‌پرداز فرانسوی برگرفته‌ام. در تعبیر او «ایتاک» نماد چیزهای دست‌نیافتنی، همچون حقیقت ناب، خوشبختی مطلق، جهان بی‌عیب و نقص سراسر عدالت، و کامیابی و شادمانی و

مُقدر است. هدفی برای سعی و کوشش بی‌پایان و رفتن به سوی آن. به بیان شاعر پارسی زبان: آنچه یافت می‌نشود، آنم آرزوست. سخن در باب این مقطع تاریخی و آنچه بر آن نسل رفت بسیار است و فرصت‌های دیگر می‌طلبند. راه دراز است و قلندر بیدار.

سرور کامل است. در این خوانش، اینجور مفاهیم و اهداف زیبا و عالی انسان‌ها و جوامع بشری آرزوهایی بی‌پایان و دست‌نیافتنی است. همچون جزیره‌ای نیست که بتوان در یک لحظه موعود به آن رسید و در آن جا خوش کرد. جزیره آرامش و خوشبختی نایافتنی است. جایی و محلی عیناً موجود نیست که بتوان به آن رسید. خوشبختی و آرامش فردی و جمعی در نفس سعی و کوشش مستمر برای دست یافتن به آن است. هدفی گریزنده، دور شونده و نامتناهی. چیزهایی که عموم آیین‌ها و ادیان نیز به جهان دیگر احاله داده‌اند به بهشت موعود. شاید برای کاستن از رنج این سفر بی‌پایان و تحمل‌پذیر شدن آن.

پیوست‌ها:

گالیا (هوشنگ ابتهاج)

دیرست گالیا!
در گوش من فسانه ی دلدادگی مخوان!
دیگر ز من ترانه ی شوریدگی نخواه!
دیرست گالیا! به ره افتاد کاروان
عشق من و تو؟ این هم حکایتی است
اما در این زمانه که درمانده هر کسی
از بهر نان شب
دیگر برای عشق و حکایت مجال نیست
شاد و شکفته در شب جشن تولدت
تو بیست شمع خواهی افروخت تابناک
امشب هزار دختر همسال تو ولی
خوابیده اند گرسنه و لخت روی خاک

زیباست رقص و ناز سرانگشت های تو
بر پرده های ساز
اما هزار دختر بافنده این زمان
با چرک و خون زخم سرانگشت هایشان
جان می کنند در قفس تنگ کارگاه
از بهر دستمزد حقیری که بیش از آن
پرتاب می کنی تو به دامان یک گدا
وین فرش هفت رنگ که پامال رقص توست
از خون و زندگانی انسان گرفته رنگ
در تار و پود هر خط و خالش، هزار رنج
در آب و رنگ هر گل و برگش، هزار ننگ
اینجا به خاک خفته هزار آرزوی پاک
اینجا به باد رفته هزار آتش جوان
دست هزار کودک شیرین بی گناه
چشم هزار دختر بیمار ناتوان ...
دیربست گالیا!
هنگام بوسه و غزل عاشقانه نیست
هر چیز رنگ آتش و خون دارد این زمان
هنگامه ی رهایی لبها و دست هاست
عصیان زندگی است
در روی من مبخند!
شیرینی نگاه تو بر من حرام باد!
بر من حرام باد از این پس شراب و عشق!
بر من حرام باد تپشهای قلب شاد!
یاران من به بند،
در دخمه های تیره و غمناک باغشاه
در عزلت تب آور تبعیدگاه خارک
در هر کنار و گوشه ی این دوزخ سیاه
زودست گالیا!
در من فسانه ی دلدادگی مخوان!
اکنون ز من ترانه ی شوریدگی نخواه!
زودست گالیا! نرسیدست کاروان ...
روزی که بازوان بلورین صبحدم
برداشت تیغ و پرده ی تاریک شب شکافت،
روزی که آفتاب
از هر دریچه تافت،
روزی که گونه و لب یاران همنبرد
رنگ نشاط و خنده ی گمگشته بازیافت،
من نیز باز خواهیم گردید آن زمان
سوی ترانه ها و غزلها و بوسه ها
سوی بهارهای دل انگیز گل فشان
سوی تو،
عشق من

مرگ دیگر (هوشنگ ابتهاج)

مرگ در هر حالتی تلخ است
اما من
دوستتر دارم که چون از ره در اید مرگ
در شبی آرام چون شمعی شوم خاموش
لیک مرگ دیگری هم هست
دردنک اما شگرف و سرکش و مغرور
مرگ مردان مرگ در میدان
با تپیدن های طبل و شیون شیپور
با صفیر تیر و برق تشنه شمشیر
غرقه در خون پیکری افتاده در زیر سم اسبان
وه چه شیرین است
رنج بردن
پافشردن
در ره یک آرزو مردانه مردن
وندر امید بزرگ خویش
با سرود زندگی بر لب
جان سپردن
آه اگر باید
زندگانی را به خون خویش رنگ آرزو بخشید
و به خون خویش نقش صورت دلخواه زد بر پرده امید
من به جان و دل پذیرا میشوم این مرگ خونین را

بر سنگفرش (باغ آینه / احمد شاملو)

یاران ناشناخته ام
چون اختران سوخته
چندان به خک تیره فرو ریختند سرد
که گفתי
دیگر، زمین، همیشه، شبی بی ستاره ماند.

آنگاه، من، که بودم
جغد سکوت لانه تاریک درد خویش،
چنگ زهم گسیخته زه را

یک سو نهادم
فانوس بر گرفته به معبر در آمدم
گشتم میان کوچه مردم
این بانگ بالیم شررافشان:

((- آهای !

از پشت شیشه ها به خیابان نظر کنید!
خون را به سنگفرش ببینید! ...
این خون صبحگاه است گوئی به سنگفرش
کاینگونه می تپد دل خورشید
در قطره های آن ...))

بادی شتابنک گذر کرد
بر خفتگان خاک،
افکند آشیانه متروک زاغ را
از شاخه برهنه انجیر پیر باغ ...

((- خورشید زنده است !

در این شب سیا [که سیاهی روسیا
تا قندرون کینه بخاید
از پای تا به سر همه جانش شده دهن،
آهنگ پر صلابت تپش قلب خورشید را
من

روشن تر،

پر خشم تر،

پر ضربه تر شنیده ام از پیش...

از پشت شیشه ها به خیابان نظر کنید!

از پشت شیشه ها

به خیابان نظر کنید !

از پشت شیشه ها به خیابان

نظر کنید ! ...))

از پشت شیشه ها ...

نو برگ های خورشید
بر پیچک کنار در باغ کهنه رست .
فانوس های شوخ ستاره
آویخت بر رواق گذرگاه آفتاب ...

من باز گشتم از راه،

جانم همه امید
قلبم همه تپش .

چنگ ز هم گسیخته زه را
ره بستم
پای دریچه،
بنشستم
و زغمه ئی
که خوانده ای پر شور
جام لبان سرد شهیدان کوچه را
با نوشند فتح
شکستم :

((- آهای !
این خون صبحگاه است گوئی به سنگفرش
کاینگونه می تپد دل خورشید
در قطره های آن ...

از پشت شیشه ها به خیابان نظر کنید

خون را به سنگفرش ببینید !

خون را به سنگفرش
بینید !

خون را
به سنگفرش ...))

هوشنگ ابتهاج / زنده باش

چه فکر میکنی
که بادبان شکسته، زورق به گل نشسته‌ای است زندگی
در این خراب ریخته
که رنگ عافیت از او گریخته
به بن رسیده ، راه بسته ایست زندگی
چه سهمناک بود سیل حادثه
که همچو ازدها دهان گشود
زمین و آسمان ز هم گسیخت
ستاره خوشه خوشه ریخت
و آفتاب

در کبود دره‌های آب غرق شد
هوا بد است
تو با کدام باد میروی
چه ابر تیره ای گرفته سینه تو را
که با هزار سال بارش شبانه روز هم
دل تو وا نمی شود
تو از هزاره های دور آمدی
در این درازنای خون فشان
به هر قدم نشان نقش پای توست
در این درشت نای دیو لاج
زهر طرف طنین گامهای ره گشای توست
بلند و پست این گشاده دامگاه ننگ و نام
به خون نوشته نامه وفای توست
به گوش بیستون هنوز
صدای تیشه‌های توست
چه تازیانه ها که با تن تو تاب عشق آزمود
چه دارها که از تو گشت سربلند
زهی که کوه قامت بلند عشق
که استوار ماند در هجوم هر گزند
نگاه کن هنوز ان بلند دور
آن سپیده آن شکوفه زار انفجار نور
کهربای آرزوست
سپیده‌ای که جان آدمی هماره در هوای اوست
به بوی یک نفس در ان زلال دم زدن
سزد اگر هزار باز بیفتی از نشیب راه و باز
رو نهی بدان فراز
چه فکر میکنی
جهان چو ابگینه شکسته ایست
که سرو راست هم در او
شکسته مینماید
چنان نشسته کوه
در کمین این غروب تنگ
که راه
بسته مینمایدت
زمان بیکرانه را تو با شمار گام عمر ما مسنج
به پای او دمی است این درنگ درد و رنج
بسان رود که در نشیب دره سر به سنگ میزند
رونده باش
امید هیچ معجزی ز مرده نیست
زنده باش

خطابه‌ی تدفین «کاشفان فروتن شوکران» / احمد شاملو

غافلان

همسازند،

تنها توفان

کودکان ناهمگون می‌زاید.

همساز

سایه‌سانانند،

محتاط

در مرزهای آفتاب

در هیأت زندگان

مردگانند.

وینان دل به دریا افکنانند،

به پای دارنده‌ی آتش‌ها

زندگانی

دوشادوش مرگ

پیشاپیش مرگ

هماره زنده از آن سپس که با مرگ

و همواره بدان نام

که زیسته بودند،

که تباهی

از درگاه بلند خاطره‌شان

شرمسار و سرافکننده می‌گذرد.

کاشفان چشمه

کاشفان فروتن شوکران

جویندگان شادی

در مجری آتشفشان‌ها

شعبده‌بازان لبخند

در شبکلاه درد

با جاپایی ژرف‌تر از شادی

در گذرگاه پرندگان.

در برابر تندر می‌ایستند

خانه را روشن می‌کنند،

و می‌میرند.

زمستان / مهدی اخوان ثالث

سلامت را نمی خواهند پاسخ گفت
سرها در گریبان است
کسی سر بر نیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را
نگه جز پیش پا را دید، نتواند
که ره تاریک و لغزان است
و گر دست محبت سوی کس یازی
به اکراه آورد دست از بغل بیرون
که سرما سخت سوزان است
نفس، کز گرمگاه سینه می آید برون، ابری شود تاریک
چو دیوار ایستد در پیش چشمانت
نفس کاین است، پس دیگر چه داری چشم
ز چشم دوستان دور یا نزدیک؟
مسیحای جوانمرد من! ای ترسای پیر پیرهن چرکین
هوا بس ناجوانمردانه سرد است ... آی ...
دمت گرم و سرت خوش باد
سلامم را تو پاسخ گوی، در بگشای
منم من، میهمان هر شبیت، لولی وش مغموم
منم من، سنگ تیپاخورده ی رنجور
منم، دشنام پست آفرینش، نغمه ی ناجور
نه از رومم، نه از زنگم، همان بیرنگ بیرنگم
بیا بگشای در، بگشای، دلتنگم
حریف! میزبان! میهمان سال و ماهت پشت در چون موج می لرزد
تگرگی نیست، مرگی نیست
صدایی گر شنیدی، صحبت سرما و دندان است
من امشب آمدستم وام بگذارم
حسابت را کنار جام بگذارم
چه می گویی که بیگه شد، سحر شد، بامداد آمد؟
فریبت می دهد، بر آسمان این سرخی بعد از سحرگه نیست
حریف! گوش سرما برده است این، یادگار سیلی سرد زمستان است
و قندیل سپهر تنگ میدان، مرده یا زنده
به تابوت سبتر ظلمت نه توی مرگ اندود، پنهان است
حریف! رو چراغ باده را بفروز، شب با روز یکسان است
سلامت را نمی خواهند پاسخ گفت
هوا دلگیر، درها بسته، سرها در گریبان، دستها پنهان
نفسها ابر، دلها خسته و غمگین
درختان اسکلت‌های بلور آجین
زمین دلمرده، سقف آسمان کوتاه
غبار آلوده مهر و ماه
زمستان است.

پرنده خیس / خسرو گلبرخی

می دانی

پرنده را بی دلیل اعدام می کنی

در ژرف تو

آئینه ایست

که قفس ها را انعکاس می دهد

و دستان تو محلولی ست

که انجماد روز را

در حوضچه ی شب غرق می کند...

ای صمیمی

دیگر زندگی را نمی توان

در فرو بردن یک برگ

یا شکفتن یک گل

یا پریدن یک پرنده دید

ما در حجم کوچک خود رسوب می کنیم

آیا شود که باز درختان جوانی را

در راستای خیابان

پرورش دهیم -

و صندوق های زرد پست

سنگین

ز غمنامهای زمانه نباشند؟

در سرزمینی که عشق آهنی ست

انتظار معجزه را بعید می دانم

باغبان مفلوک چه هدیه ای دارد؟

پرندگان

از شاخه های خشک پرواز می کنند

آن مرد زردپوش

که تنها و بی وقفه گام می زند

با کوچه های «ورود ممنوع»

با خانه های «به اجاره داده می شود»

چه خواهد کرد

سرزمینی را که دوستش می داریم؟

پرنندگان همه خیس اند
و گفتگویی از پریدن نیست

در سرزمین ما
پرنندگان همه خیس اند
در سرزمینی که عشق کاغذی است
انتظار معجزه را بعید می دانم...
